

**پیداه‌رو**  
**• شراره داوودی •**

### نقاش باشی هنوز نقاشی می کشد!

وقتی در یازدهم بهمن ماه سال ۹۱ در تالار وحدت مراسم افتتاحیه سی و یکمین جشنواره فیلم فجر برگزار شد از سه نقاش پیشکسوت که در زمان گذشته سردر سینماها را نقاشی می کردند تقدیر شد. آنها روزگاری که صنعت چاپ به شکل امروزی نبوده، پوستر فیلم‌ها را در ابعادبزرگ نقاشی می‌کردند تا بالای سینماها نصب کنند. خدا می‌داند هر کدام شان چهره چند بازیگر ایرانی و خارجی را با هنرشان ثبت کرده‌اند. منوچهر قاضی‌زاده، اکبر شیرافکن و عباس شقاقی، سه نقاشی هستند که تقدیر می‌شوند و هدیه‌ای هم به رسم یادگار از مراسم دریافت می‌کنند. حالا تابستان سال ۹۶ است، منوچهر قاضی‌زاده بساطش را کنار مترو پهن کرده و مقابلش چند نقاشی رنگ روغن که روی هم لتپار شده‌اند. طرح‌های ساده‌ای دارند، آسمان آبی و خورشیدی که نورش را بی‌دریغ پخش کرده یا گلدان‌های گلی که در رنگ گلدان و تعداد گل‌های داخل آن با هم تفاوت دارند. کنار بساطش می‌ایستم و می‌پرسم: «کار خودتان است؟» و در جواب یک «بله» خیلی آرام می‌شنوم. لبه پله نشسته و به سختی روی پاهایش می‌ایستد تا با من هم کلام شود. او متولد سال ۱۳۳۲ است. سال ۹۱ در جشنواره فیلم فجر از او یاد کردند و به پاس فعالیت‌هایش در سینما مورد تقدیر قرار گرفت، اما عمر این توجه به پنج سال هم نرسید. به گفته خودش نقاشی را تجربی یاد گرفته و به خاطر استعدادش بوده که وارد کار نقاشی سردر سینماها می‌شود. «آخرین فیلمی که کار کردم «برزخی‌ها» بود که سال ۶۱ اکران شد». بعد از آن از ایران می‌رود و در فرانسه پیش برادرش زندگی می‌کند، اما در آن‌جا هم نمی‌ماند و به ایران برمی‌گردد.

به ایران که برمی‌گردد باید کار می‌کرده و نقاشی همه آن چیزی بوده که می‌دانسته، اما برگزاری کلاس آموزشی هزینه‌های زیادی داشته و به همین دلیل با گروه‌های نقاشی که در در سطح شهر کار می‌کنند، همراه می‌شود. خودش می‌گوید در تیمی که دیوار لانه جاسوسی را نقاشی کرده‌اند بوده و حالا هم کنار دیوارهای همان‌جا بساط می‌کند. قاضی‌زاده می‌گوید که حتی کاشی‌کاری هم انجام می‌داده و در نصب کاشی‌های زیر پل رسالت نقش داشته است. اما این روزها اوضاع چندان بر وفق مراد این نقاش روزهای دور نیست. به دلیل بالا رفتن سنش دیگر نمی‌تواند گروه‌های نقاشی را همراهی کند و روی داربست‌ها بایستد، به همین دلیل ایده‌های ساده و رنگی‌اش را روی

بنرهایی که دیگر به کار نمی‌آیند، با رنگ روغن نقاشی می‌کند. البته توضیح می‌دهد که دیگر از دوستان قدیمی‌اش هم خیلی خبر ندارد و می‌داند که بعضی‌های‌شان فوت کرده‌اند و بعضی هم به خارج از کشور رفته‌اند و او تنها مانده است. وقتی می‌پرسم این بنرها را از کجا می‌آورد، با همان صدای آرام می‌گوید «کسی هست که بنرهای باطل شده را برایم می‌آورد، آنها را با چغی تکه می‌کنم و نقاشی می‌کشم».

اما در ادامه حرف‌هایش هم توضیح می‌دهد که خیلی این کارها را برای پول انجام نمی‌دهد و با قیمت کم نقاشی‌هایش را می‌فروشد تا همه بتوانند بخردند و از دیدن هنر لذت ببرند. نقاشی‌های منوچهر قاضی‌زاده طرح‌هایی هستند که در ذهن خودش دارد و از جایی برنداشته، او تخیل می‌کند اگر کنار برکه‌ای بود که نور خورشید روی سطح آب پخش شده بود، درخت‌های اطراف آن در تالابونی درخشان روشن می‌شدند یا در ذهنش گلدانی را می‌بیند که گل‌های رنگی با شاخه‌های بلند دارند و در کنار یکدیگر نشسته‌اند و بعد همه اینها را روی بنرهای باطله‌اش ثبت می‌کند.



### کودکان ایرانی دارای پدر افغان، شناسنامه می گیرند

کمسیون لویاج دولت، طرح صدور شناسنامه و کارت سلامت برای کودکان دارای مادر ایرانی و پدر افغان را تصویب کرد. احمد میدری، معاون رفاه وزیر تعاون، کار و رفاه اجتماعی گفته: «این طرح به‌زودی در هیئت وزیران هم مطرح خواهد شد.» احمد میدری همچنین گفته: «سرشماری زنان ایرانی دارای همسر تبعه افغانستان از استان قم آغاز شده و به زودی در سراسر کشور اجرایی می‌شود.»
انطور که میدری اعلام کرده این گروه از زنان می‌توانند کد ملی خود را به سامانه ۲۰۰۰۱۹۵ پیامک کنند.

## ۰۶ | کتینه‌نو

# آدم‌ها

روایت‌زدگی

## اینجا «گله‌بچه» است، روستایی در دهستان قرقری...

می‌خندیدند، می‌خندیدند و دنبال یکدیگر می‌دویدند. باد خشکی در میان لباس‌های پر از رنگ‌شان می‌پیچید و گاه روسری‌شان را جابه‌جا می‌کرد، بی‌تفاوت به همه اینها در بازی‌های کودکانه‌شان غرق بودند. برای آنها زندگی همین است، همین که صبح تا شب دست در دست همدیگر باشند و بخندند و بازی کنند و رویا ببافند؛ «دیشب خواب دیدم معلم شدم و درس می‌دم، خانم معلم شده بودم!» «اگه تو معلم بشی، منم معلم می‌شم» «نه، من معلم می‌شم تو

دکتر شو که حال مامان‌بزرگم رو خوب کنی!؛ «باشه!» و خنده است که در فضا پخش می‌شود، در روزهایی که باید بچه مدرسه‌ای باشند، شاید رویای معلم شدن از هر چیزی آنها را به کلاس و درس و کتاب خواندن بیشتر نزدیک کند. کنار دیوار می‌ایستند؛ خانم دکتر ما از دور بین خجالت می‌کشد و نگاهش را به خانم معلم می‌اندازد، اما خانم معلم با ایهت یک معلم درحالی که لبخندی آرام در گوشه لبش نشسته، نگاهش را در لنز دوربین می‌اندازد و چلیپک! اینجا

امکان تحصیل نداشته باشند، اما در رویاهای‌شان ردپای روزهای شیرینی که در آینده برای خودشان تصور می‌کنند را می‌توان دید. شاید اگر ۲۰ سال دیگر گذرمان به «گله‌بچه» بیفتد، خانم معلم و خانم دکتر را دوباره ببینیم، احتمالاً باز هم خانم دکتر خجالتی‌تر است، اما خانم معلم که برای خودش در روستا مدرسه دارد و به بچه‌ها خواندن و نوشتن یاد می‌دهد، باز هم به دور بین خیره شود و باز هم بخندد و باز هم شاد باشد.

کارگاه تا به حال هیچ کدام از نیروهایش را تعدیل نکرده چون به قول خانم آرنر کار همیشه هست اما دل خوش را کجا باید پیدا کنیم؟ خانم آرنر می‌گوید: «بچه‌ها در اینجا با شور و شوق و علاقه کار می‌کنند چون زبان همدیگر را متوجه می‌شوند و همدیگر را درک می‌کنند. اما آنها در محیط‌های کاری بیرون خیلی سخت می‌توانند کار کنند چون خیلی زود کارفرما آنها را اخراج می‌کند. بعضی از ناشنوها زندگی سختی دارند چون کاری ندارند نمی‌توانند زندگی کنند یا برای خودشان آینده‌ای را در کنار همسر و فرزندان‌شان ببینند. به همین خاطر وقتی به عنوان یک ناشنوا وارد یک کارخانه می‌شوند مشکل ارتباطی دارند و آنها را خیلی زود اخراج می‌کنند. ما این کارگاه را راه‌اندازی کرده‌ایم تا از آنها حمایت شود و بقیه هم به فکر چنین کاری برای معلولان و ناشنویان بیفتند. معمولاً بچه‌ها برای پیگیری مشکلات‌شان به‌بهزبستی مراجعه می‌کنند. اما حتی در همان جا هم یک مترجم برای معلولان نیست تا حرف‌های‌شان را برای مسئولان ترجمه کند. این در مورد سریال‌ها و برنامه‌های خبری تلویزیون هم هست، در شبکه‌استانی آذربایجان شرقی که به زبان ما صحبت می‌کنند و خبرهای مربوط به استان‌مان را پوشش می‌دهند یک مترجم که با زبان اشاره خبرها را ترجمه کند نیست و ما نمی‌توانیم از خبرها مطلع شویم.»

#### وقت‌های صبحانه درد دل می‌کنیم

در مواقع کار معمولاً بچه‌ها در مورد کار با هم صحبت می‌کنند و تجربیات‌شان را در اختیار همدیگر می‌گذارند اما وقت‌های صبحانه بچه‌ها از زندگی‌های‌شان برای هم تعریف می‌کنند از خریدهایی که انجام داده‌اند. از مسافرت‌هایی که رفته‌اند یا زن‌های سرپرست خانوار از بچه‌های‌شان می‌گویند. گاهی وقت‌ها هم از کار صحبت می‌کنند و می‌گویند مثلاً کدام محصول مان بیشتر متقاضی داشته و کدامیک کمتر. « خانم آرنر در باره مشکلات شخصی که بچه‌ها دارند هم بحث را پیش می‌کشد و می‌گوید: «چون ما انجمن خانواده ناشنویان را هم داریم بچه‌ها مشکل خانوادگی یا حتی اداری داشته باشند آن را برای‌شان خیلی زود حل می‌کنیم.»

آرنر در باره بیمه کارگران معلول هم از تأمین اجتماعی، تقاضای کمک دارد: «اگر تأمین اجتماعی کاری کند که حق بیمه بچه‌های معلول کمتر باشد حتما اشتغال‌زایی برای آنها راحت‌تر می‌شود. ما ماهی شش میلیون هزینه بیمه بچه‌ها را می‌دهیم با توجه به مشکلات تقدیگی که داریم پرداخت این مبلغ برای‌مان سخت است.»

#### ■ ناشنویان با دل‌شان زندگی می‌کنند

مهدی جناقلو ۳۷ساله داماد خانواده همسر خانم آرنر و شریک اوست. او هم ناشنواست و از ۱۲ سالگی در یک صافکاری شروع به کار کرده و پس از آشنایی با انجمن خانواده ناشنویان، حسابرس این انجمن شده و در سال ۹۰ به عنوان رئیس هیئت‌مدیره انجمن خانواده ناشنویان و رئیس هیئت ورزش ناشنویان شهرستان ارومیه انتخاب شده و در سال ۹۳ کارگاه تولیدی حمایتی ناشنویان را راه‌اندازی کرده است. او دوپسر ۱۲ و ۹ ساله دارد و درباره انگیزه‌اش برای تأسیس این کارگاه و کارآفرینی برای معلولان می‌گوید: «قبل از شروع این کار بچه‌های ناشنوا برای افراد شنوا کار می‌کردند و به علت مشکلات ارتباطی که با بقیه کارگرها و کارفرما دارند بعد از مدتی کار را رها می‌کردند، آنجا بود که تصمیم گرفتم یک کارگاه برای‌شان باز کنم چون همزبان‌شان هستم. اکثر بچه‌ها مهارت‌شان خیاطی است، شروع کارمان با سازمان حج و زیارت بود و لباس و کیف حجاج را می‌دوختیم و الان لباس‌های یکبار مصرف بیمارستانی را دوخته و در بیمارستان‌های شهر توزیع می‌کنیم.» جناقلو آدم امیدواری است، می‌گوید: «ما ناشنویان یک حس ویژه داریم، وقتی که می‌خواهیم کاری را شروع کنیم اگر قلب‌مان نداد هک که موفق می‌شویم، حتما این اتفاق خواهد افتاد!»

### گزارشی از یک کارگاه دوخت لباس که کارگران آن ناشنوا هستند

## بازبان دل‌مان کار می‌کنیم

**• هدیه کیمیایی •**  
**• روزنامه‌نگار •**

فاطمه آرنر ۳۵ سال دارد و هشت سال است که ازدواج کرده. از سال‌هایپیش قبل از اینکه کارگاه تولیدی لباس بیمارستانی‌شان را همراه با داماد خانواده همسرش تأسیس کند در انجمن خانواده ارومیه فعالیت داشته. او و مهدی جناقلو در همان انجمن تصمیم گرفتند این کارگاه را برای ناشنویان راه‌اندازی کنند و حالا که سه سال از فعالیت آن می‌گذرد ۲۴ ناشنوا و چهارمعلول جسمی حرکتی در آن مشغول به کار هستند. وارد کارگاه‌شان که می‌شوی دست‌ها سخن می‌گویند و تنها صدایی که می‌آید صدای چرخ خیاطی‌هاست. دست‌هایی که نه کارفرما می‌شناسد و نه کارگر. همه در کنار هم کار می‌کنند، می‌خندند، بحث می‌کنند و وقت ناهار غذاهای‌شان را تقسیم می‌کنند. انگار نه انگار که اینجا کارگاه است و دونفر در جایگاه کارفرما هستند. فاطمه‌خانم و اقامهدی همپای بچه‌ها کنارشان هستند به آنها آموزش می‌دهند و در کنارش از مشکلات‌شان می‌پرسند و تا جایی که از دست‌شان بر بیاید مشکلات‌شان را حل می‌کنند. هرروز ساعت ۷:۳۰ صبح سرویس کارگاه جلوی خانه هر کدام از کارگرها می‌ایستد و همه با اشتیاق سوار و وارد خانه دوم‌شان می‌شوند.

فاطمه آرنر خیلی غصه بچه‌ها را می‌خورد. می‌گوید: «حقوق اینها یک روز دیر و زود شود رویم نمی‌شود توی چهره‌های‌شان نگاه کنیم.» کارگرانی که در کارگاه دوخت لباس‌های یک‌بار مصرف بیمارستانی کار می‌کنند همگی جوان هستند. البته در میان آنها زن‌های معلولی که سرپرست خانوار باشند هم هست. تولیدات کارخانه آنها کیف‌های طرح سلامتی که به

بیمارستان‌ها داده می‌شود و لباس‌های کار کارگران شهرداری است. همینطور کیف‌های پارچه‌ای که به جای کیسه‌های پلاستیکی تولید می‌شود. خانم آرنر می‌گوید: «مترائ کارگاه ما ۵۰۰ متر است و دونفر برشکار داریم و بقیه لباس‌ها را می‌دوزند. ما روزانه ۲۰۰ دست لباس تحویل بیمارستان‌ها و... می‌دهیم. تمام بچه‌هایی که در شرکت ما کار می‌کنند بیمه‌شده تأمین اجتماعی هستند. ۱۷ نفر خانم داریم و ۲۲ نفر آقا. ساعت کاری ما از ۸ صبح شروع می‌شود و تا ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر ادامه دارد. بچه‌ها داخل کارگاه با زبان اشاره با همدیگر صحبت می‌کنند. روز اولی که این کارگاه را تأسیس کردیم ۲۰ نفر پرسنل داشتیم و حالا ۲۹ نفر در اینجا کار می‌کنند. روزهای اول

انگیزممان این بود که فقط کاری برای چند نفر از بچه‌های ناشنوا راه بیندازیم. بچه‌هایی که هر جا می‌خواهند استخدام شوند یا آنها را قبول نمی‌کنند یا خیلی زود اخراج‌شان می‌کنند. خلاصه گفتیم چند تا چرخ خیاطی بیاوریم و ۴ نفر از بچه‌های ناشنوا را اینجا مشغول به کار کنیم. اما خداوند لطف کرد و از طرف استانداری برای این کارگاه و تهیه تجهیزات آن به ما کمک کردند. استاندار و بهزبستی صدای‌مان را شنیدند و کارگاه را تأسیس کردیم.» او در باره مشکلات روزهای اول کاری‌شان می‌گوید: «مشکل بزرگی که داشتیم این بود که بیمارستان‌ها به

#### روایت‌زدگی

هر کسی می‌داند تا پایان روز باید چند تا لباس را دوخت بزند و آماده کند. ساعت ۹:۳۰ که می‌شود بچه‌ها خودشان را برای استراحت آماده می‌کنند. نان و پنیر و تخم مرغ و عسل را روی میز می‌گذارند و همانطور که در سکوت با زبان اشاره با هم حرف می‌زنند، می‌خندند، تعجب می‌کنند و گاهی هم در سکوت فقط بقیه را تماشا می‌کنند.